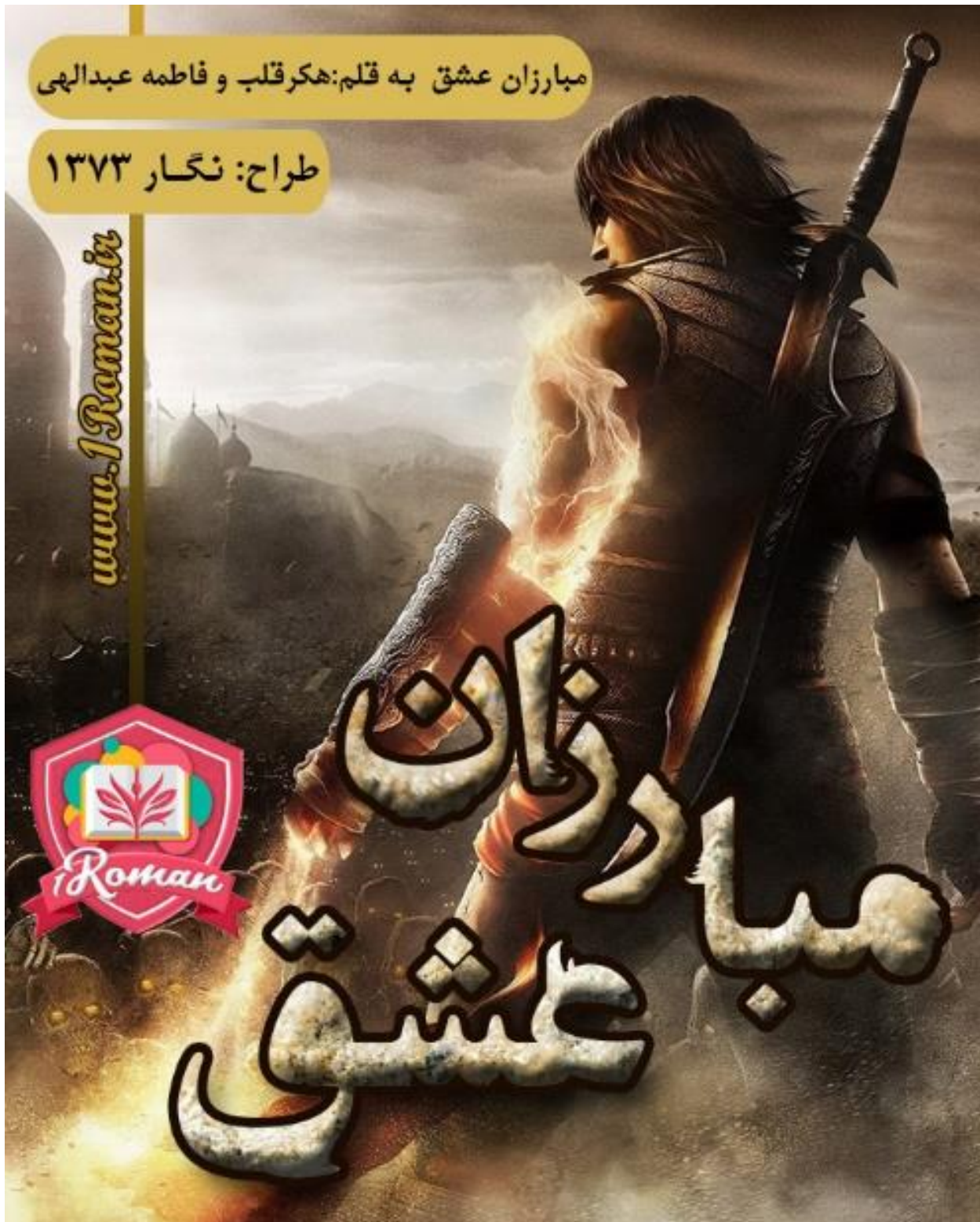


رمان مبارزان عشق ۱ | کار گروهی کاربران انجمن یک رمان





این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

خلاصه :

هفت خان رستمی تکرار شده

در کتابی جادویی و قانونی

برای منع احساسی حتمی

پسرکی مجازات شده برای عشق.

حالا این پسرک برای عشقش مبارزه می کند.

ورود به دنیای مبارزان.

یک ماهی هست که هر روز میام زیر زمین و آلبوم عکسای خانوادگی نگاه میکنم. همین طور داشتم که عکسامون نگاه می کردم چشمم به صندوقچه افتاد، که نور عجیبی از صندوقچه ی قدیمی چوبی که گوشه ای از زیر زمین بود، بیرون زد. رفتم ببینم که این نور عجیب از کجاست! رفتم سمت صندوقچه... با دیدن کتابی نور از آن بیرون میزد، تعجب کردم که توی این یک ماه که در روز دوبار هم میومدم زیر زمین این کتاب رو ندیده بودم روی جلدش نوشته بود:

_ انرژی درونی انسان.

روی جلدش عکسی نبود فقط نوشته بود. بازش کردم، یعنی از کجا اومده؟ نوشته هاش عجیب بودن چند ورق که زدم به صفحه ی اصلیش که رسیدم احساس کردم چشم داره روی هم میفته. کم کم چشم هام هم روی هم افتاد.

با احساس عجیبی چشم باز کردم، روی تشک نرمی به رنگ آبی با گل ریز سفید خوابیده بودم. سر جام نشستم عادت داشتم هر جا میرفتم آنالیز کنم. اتاقی با ترکیب آبی سفید بود. عسلی آبی رنگ که سه کشو داشت، کشو هاش یکی در میان سفید آبی بود کنار تخت بود. کمد دیوار که روبه روی تخت بود که رنگ یک درش آبی بود یک درش سفید بود اون دری که سفید بود گل های آبی برجسته نقش داشت اون در آبی هم مثل سفیده بود، فقط گل هاش سفید بود. یه فرش وسط اتاق بود رنگ فرش هم سفید بود با نقش و نگار های آبی. فکرم و بلند گفتم:

_ من کجام!؟

صدایی توی اتاق پیچید:

_ در دنیای مبارزان هستی.

پرسید:

_ تو کی هستی!؟

قهقهه ای زد و گفت:

_ من رئیس اینجام.

با تعجب پرسیدم:

_ تو کجایی، که نمیتونم ببینمت!؟

بازم قهقهه زد، گفت:

_ چون تو باید فصل اول کتاب روی عسلی کنار میزت بخونی و با نیرویی که داری با رافائل بجنگی. فقط سه روز وقت داری. اگر نتونی شکستش بدی تا ابد در این دنیا میمونی به دنیای انسان ها هم باز نمیگردی.

پست دوم: آشنایی با سامانتا

نگاهی به عسلیه کنار تخت انداختم یه کتابی روش گذاشته بودند شبیه همون کتابی که از خونمون آورد اینجا... یعنی اون کتاب چه جوری اومده بود خونمون یکی از درونم گفت:

_ ساشا کتاب که پا نداره بیاد خونتون حتما یکی گذاشته اونجا.

راست می گفتا حتما یکی گذاشته خونمون ولی کی؟! به هرکس بگم همچین کتابی وجود داره باور نمیکنه....

از فکر کردن دست کشیدم، همین که خواستم برم سمت کتاب در اتاق باز شد، دختری با صورت گرد و تپل وارد شد چشماش یه حالت عجیبی داشت توی سفیدی چشماش یه هاله ی آبی رنگ داشت. لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

_ تو کی هستی؟

دختر همون طور که داشت کشوی دوم همون رو باز می کرد گفت:

_ راهنمات هستم، اسم سامانتاست... اسم تو چیه!؟

با همون لبخند مسخرم گفتم:

_ اسسم ساشاست....

از کشو یه تاپ آبی و دامن کوتاه سفید بیرون آورد و با یه حرکت لباسای طوسی رنگش رو در آورد و اونا رو پوشید.

منم مات و مبهوت داشتم نگاهش میکردم که گفت:

_ ساشا جان چند سالتة؟!

ساشا جان؟! نیومده پسر خال... نه، نه بهتر بگم شوهرش شدم.

با همون لحن قبلی جواب دادم:

_22.

سامانتا خوبه ای زیر لب گفت و اومد یهو رو پام نشست. یکی نیست بهش بگه شرمی، خجالتی بکش دختر... من خواهرمم نمیزارم رو پام بشینه...

سامانتا با لحن خوشی گفت:

_ تو که ناراحت نمیشی که رو پات نشستم؟!

می خواستم بگم آره که مجبوری لبخندی زدم گفتم:

_ نه، تو راحت باشی منم راحت.

سامانتا با عشوه خندید و گفت:

_ عزیزم، قانون ها رو خوندی؟!

با بهت گفتم:

_ قانون؟!

گفت:

_ آره. مگه تو نمی دونی اینجا هم مثل دنیای شما قانون داره. مگه کتاب رو نخوندی؟

می خواستم بگم جنابعالی نداشتین که به جاش گفتم:

_ نه نخوندم همیشه قانون ها رو بگی!؟

لبخندی زد و گفت:

_ باشه عزیزم.

پست سوم: آشنایی با قوانین دنیای مبارزه

بعد ادامه داد:

_ قانون اول، باید بر ترست غلبه کنی تا بتونی حریت رو شکست بدی.

قانون دوم، هیچ وقت اعتماد به نفست رو از دست نده.

قانون سوم، احساسی عمل نکن.

قانون چهارم که از همش مهم تره، حرف حرفیت رو باور نکن به خاطر این که اعتماد به

نفست رو میاره پایین و شکست می خوری.

قانون پنجم، باید واسه ی هدفی که می خوای بجنگی. قانون ششم، همیشه باید

امیدوار باشی. و قانون آخر، عشق و عاشقی ممنوعه.

چه قوانین مزخرفی! با تعجب پرسیدم:

_ اگه عاشق بشم چی میشه!؟

با نگرانی گفت:

_ مگه عاشقی!؟

خندیدم و گفتم:

_ نه، فقط سوال پرسیدم.

_ آها، از گروه بیرونت میکنن تبعیدشون میکنن به شهر...

با کلافگی پرسیدم:

_ به دنیای خودمم بر نمیگردم!؟

_ نه مگر اینکه معشوقت رو بکشن.

_ تا به حال کسی از این مبارزان عاشق هم شدن!؟

اخمی کرد و گفت:

_ آره، دو تا دختر دو تا پسر اونا لیاقت نداشتن که مبارز باشن.

_ اونا هم تبعید شدن!؟

_ آره ولی برگشتن تا معشوقشون رو به دست بیارن، اسم گروهشون مبارزان عشقه.

چند لحظه تو سکوت بودیم یهو گفت:

_ تو قوانین مبارزه رو می دونی!؟

پست چهارم: قوانین مبارزه

با چشای گرد شده گفتم:

_ همین الان گفتمی که!

سامانتا از روی پام بلند شد و رفت سمت گفت:

– اینا قوانین دنیای مبارزه بودن، اینی که الان می خوام واست توضیح بدم قوانین جنگه یا مبارزه.

با کلافگی گفتم:

– چقدر شما قانون دارید!

سامانتا با حرص گفت:

– وقتی دارم حرف می زنم تو حرفم نپر.

چیزی نگفتم که اومد رو تخت نشست و ادامه داد:

– قوانین مبارزه سه تاست. اولیش اینکه: توی موارد خاص باید از سلاح سرد استفاده

کنی. دومیش اینکه باید نام انرژی های درونی رو زمزمه کنی و استفاده کنی. و قانون

آخر همیشه قبل مبارزه شعار رو به زبون بیاری البته با هم گروهیات.

پرسیدم:

– چه شعاری؟!

ایستاد و گفت:

– من یک انتقام گیرنده هستم.

به سمت در رفت و گفت:

– نمیخوای خونت رو ببینی؟

با تعجب گفتم:

– خونم؟!

گفت:

_ رئیس به همه خونه و دو راهنما می‌ده.

با تعجب گفتم:

_ دو راهنما؟!!

با چهره ی خندون گفت:

_ تو چرا انقدر تعجب می کنی؟!!

شکسته شکسته گفتم:

_ خب... خب واسم عجیبه دیگه... این چیزای که داری میگی.

سامانتا با خنده گفت:

_ توی این سه روز باید خیلی چیزا رو بهت بگم ممکن با شنیدن اونا هنگ کنی؟!!

خواست از اتاق بره بیرون که گفت:

_ سوالی نداری تو قوانین؟!!

تازه یادم اومد هنوز در مورد قانون عشق ممنوع، سوال دارم گفتم:

_ تو گفتی تبعید می‌شم به شهر؟!!

این دفعه سامانتا چشاش از حدقه بیرون زد:

_ من کی همچین حرفی زدم؟!!

با بی حوصله گفتم:

_ در مورد عشق و عاشقی.

سامانتا گفت:

_ آها، آره تبعید میشن به شهر هیولای قرمز.

با هیجان داشتیم گوش می دادم چون باید مبارزه کنم تا برگردم یادم باشه دیگه دست به اون کتاب نزنم. پرسیدم:

_ معشوقشون چی میشه!؟

جواب داد:

_ اگر معشوق عاشق نباشه زندانی میشن ولی اگه عاشق باشه می کشنش.

با هیجان پرسیدم:

_ این شهر هیولای قرمز هیولا هم داره!؟

از هیجان من به خنده افتاد و گفت:

_ آره هیولا هم داره.

با ذوق گفتم:

_ منم می بری!؟

خندید و گفت:

_ شیطان قرمز رو شکست بدی، باشه.

با کنجکاوای گفتم:

_ حالا بریم خونه رو ببینیم.

خندید و اوامد سمتم و دستم رو گرفت و از اتاق بیرون رفتیم.

پست پنجم: دیدن از خانه

از اتاق که بیرون اومدم یه راهرو باریکی بود که روی دیواراش عکس های انسان های عجیب غریب بود. یکی از عکس ها، عکس یه پسری که لباس زرد و نارنجی تنش بود موهاش زرد بود. چشماش بنفش بود. یه اخم کرده بود. عکس بعدی. عکس بعدی یه پسر بود رنگ لباسش بنفش بود ولی چشم و ابروش مشکی بود موهاشم مشکی بود. عکس بعدی یه دختر که چشماش عسلی بود، لباساش قرمز بود موهاش صورتی بود، عجیب واسم آشنا بود. با کشیده شدن دستم توسط سامانتا از فکر کردن بیرون اومدم.

با اخم گفتم:

_ نمی تونی درست صدام بزنی من رو نکشی!؟

سامانتا با خنده گفت:

_ اگه ولت می کردم عکس سارا رو قورتش می دادی.

چه عجیب اسمشم واسم آشناست.

اخمم رو درهم تر کردم و گفتم:

_ واسم آشنا بود...

چیزی نگفت، از پله ها رفت پایین. یه اتاق بالا بود با یه سرویس بهداشتی. منم به دنبالش رفتم، یه سالن بزرگ بود، آشپز خونه اوپن داشت که داخل آشپز خونه یه میز ناهارخوری 6 نفره ولی 7 تا صندلی داشت تعجب وار از سامانتا پرسیدم:

_ این میز ناهار خوری چرا 7 صندلی داره!؟

سامانتا با چشای گرد گف :

_ مگه می خواستی چند تا صندلی داشته باشه!؟

گفتم:

_ 6 تا.

با خنده گفتم:

_ آهان یادم رفت بهت بگم اینجا همه چیز یا هفت تاست یا یکیه. پس تعجب نکن میزم هفت نفره است.

آهانی گفتم و به دنبالش رفتم. طبقه پایین یه اتاق داشت و یه سرویس بهداشتی وارد اتاق شدیم. یه میز گرد که هفت تا صندلی دور تا دورش بود، وسط اتاق بود که روبه روش هفت تا در بود، از سامانتا پرسیدم:

_ سامانتا اینجا چرا اینجوریه!؟

سامانتا یه نگاهی یه من کرد و گفتم:

_ ساشا عجله داری واسه فهمیدنش!؟

با تعجب گفتم:

_ من که عجله ندارم! فقط کنجاوم همین.

همون لحظه یکی از درها باز شد پسری با چهره ی شرقی چشمش درشت و مشکی بود موهاشم مشکی بود ولی موهای پشتش قرمز بود. لباسش آبی بود شلوارشم قرمز بود، اومد داخل و درم بست.

پست ششم: آشنایی با محمد

خواستم روی یکی از صندلی بشینم که سامانتا جیخ گوش خراشی کشید که مجرد ایستادم. گفتم:

_ چته؟! _

پسره اخمی کرد و گفت:

_ نیابد بشینی.

منم با اخم جوابش دادم:

_ ازت نپرسیدم که جواب میدیا.

سامانتا جیخی زد و گفت:

_ بسه.

پسره چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت. سامانتا با حرص گفت:

_ ناراحتش کردی...

شونه ای بالا انداختم و رفتم از اتاق بیرون توی سالن روی کاناپه رو به روی تلویزیون نشستم. کاش تلویزیون روشن میشد. یه دفعه تلویزیون روشن. جل الخالق این تلویزیون جنیه.

سامانتا کنارم نشست و خودش رو بهم چسبوند. آب دهنم رو قورت دادم. خدایا غلط کردم اون کتاب رو باز کردم من نمی خوام کسی ازم حا*مله بشه. خدایا نجاتم بده قول میدم دخترا رو اذیت نکنم.

با صدای سامانتا دست از مناجات با خدا کشیدم:

_ ساشا برو اتاق محمد.

با تعجب گفتم:

_ اینجا که یه اتاق داره!

سامانتا با حرص گفت:

_ اتاقی که تو توش خوابیدی اتاقه محمد هست.

آهانی گفتم و رفتم بالا تقه ای به در زدم.

محمد با غرور گفت:

_ بیا تو.

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل اتاق. محمد بدون این که سرش رو بلند کنه گفت:

_ بشین.

نشستم و به گل های روی کمد خیره شدم. گل های ریزی بود، دقیق که نگاهشون کردم

دیدم یکی از گلها چشمک زن روشن شد. اول فکر کردم توهم دیدم ولی نه، داشت

چشمک زن بهم علامت می داد. از جام بلند شدم که یا صدای محمد نشستم:

_ بشین سر جات.

بعد ادامه داد و گفت:

_ اسمم که محمد، من راهنماتم. ببین بچه سوسول سعی کن عصبیم نکنی چون با

بد کسی طرف میشی. سوال داری بپرس.

اول ترسیدم بعد با خودم گفتم مگه این کیه که بترسم، با غرور پرسیدم:

_ اون میز و صندلی واسه چی بود که گفتمی روش نشینم؟

محمد با اخم گفت:

— زمانی که آمادگی واسه مبارزه داری روش می شینی و نقشه مبارزه رو با هم گروهیات نقشه رو می چینی. بعد روند مبارزه رو واست توضیح میدم. دیگه سوالی نیست؟!

با اخم گفتم:

— نه سوالی نیست.

سرش رو تو ورقه های توی دستش کرد:

— می تونی بری آقا ساشا.

اسمم رو از کجا می دونست؟ از اتاق رفتم بیرون، رفتم پایین و رو مبل رو به روی تلویزون نشستم و که سامانتا از روی مبل تکی اومد کنارم نشست و گفت:

— گرسنه ات نیست؟!

با اخم گفتم:

— آره گرسنه.

— بیا بریم داخل آشپزخونه تا آداب غذا خوردن رو بهت یاد بدم.

با تعجب گفتم:

— آداب غذا خوردن؟!

پست هفتم: آداب غذا خوردن در دنیای مبارزه

از سر جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. در یخچال رو باز کردم و گفتم:

— گفتی که غذا خوردن آدابی داره، آداب رو بگو.

سامانتا اومد سمتم و در یخچال رو بست، بازوم رو گرفت من رو به بیرون از آشپزخونه هدایت کرد و گفت:

— اینجا بشین تا بیام.

چند دقیقه بعد با نون برگشت و گفت:

— این رو بخور تا ضعف نکنی تا بگم.

نون رو از دستش گرفتم یه تیکه از اون رو خوردم و گفتم:

— بگو.

نمی دونم چی شد که یهو گونم رو بوسید گفت:

— چشم تو نون رو بخور.

من شوکه شده بودم از حرکتش. نون رو که کامل خوردم گفتم:

— بگو...

سامانتا با لبخند گفت:

— ببین آداب غذا خوردن توی دنیای مبارزه همه ی دهکده ها یکسانه فقط باید زمانی

رئیس هست رعایت کنی.

دید دارم گوش می کنم ادامه داد:

— آداب غذا خوردن 7 تاست. اولیش اینکه دستمال سفره را باید روی پاهات بندازی و

با اون فقط می تونی گوشه لبت رو پاک کنی. در پایان غذا خوردن نباید دستمال رو تا

کنی. دومیش اینکه لقمه های کوچک باید برداری. سومیش اینکه قبل و بعد از نوشیدن نوشیدنی (منظور آب و نوشابه و دوغ)، لبت رو با دستمال پاک کنی تا اثر چربی روی لیوان باقی نمونه. چهارمیش اینکه تا زمانی که رئیس غذاش رو نخورده نباید از روی میز بلند شی. پنجمیش اینکه بعد از تموم شدن غذا، قاشق و چنگال رو در بشقاب چسبیده به هم به صورت عقربه هایی که ساعت ۵:۲۰ رو نشون بده، بزار این یعنی این که دیگه نمی خوای غذا بخوری. شیشمیش این که با دهن پر حرف نزن. هفتمیش این که اول باید رئیس برای خودش غذا بکشه بعد بقیه.

بعد از تموم شدن حرفش گفتم:

– الان اینا رو باید رعایت کنم؟ من که رئیس رو هنوز ندیدم.

با حرف سامانتا تیکه از نون توی گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم.

سامانتا بلند شد و برام یه لیوان آب آورد. آب که خوردم یکم بهتر شدم. بعد گفتم:

– یعنی چی مگه اونی که باهام حرف زد رئیس نبود.

سامانتا زیر لب گفت:

– پس باهات حرف زده.

بعد بلند تر گفت:

– در مورد دهکده ها باهات حرف زده!؟

با صدای محمد سرم رو به عقب برگردوندم:

– من بهش میگم، تو برو توی اتاق آماده شو.

پست هشتم: آشنایی با دهکده ها

محمد با اخم روی مبل روبه روم نشست و گفت:

_ ببین آقا پسر...

تو حرفش پریدم و گفتم:

_ ساشا هستم

با عصبانیت گفت:

_ حالا هر کی هستی... داشتم می گفتم تو فقط مراحل رو طی می کنی و بر میگردی

به دنیای خودت. فهمیدی!؟

منم با اخم جوابش دادم:

_ نه نفهمیدم تو راهنمای منی و باید واسم همه چیزش رو توضیح بدی.

با اخم زیر لب گفت:

_ نمی زارم رئیس بشی من باید رئیس بشم.

بعد بلند تر سرد گفت:

_ ما اینجا 8 تا دهکده داریم که به 7 تاش بهش نفوذ می کنیم.

وسط حرفش گفتم:

_ یعنی چی که نفوذ می کنیم!؟

محمد با حرص گفت:

_ حمله می کنیم و تو باید اینا رو شکست بدی.

چند دقیقه فکر کردم و با کنجکاوی گفتم:

— چطوری باید شکستشون بدم؟! من که مثل اونا که قوی نیستم.

محمد با اخم گفت:

— نگاه کن پسر جان من خوشم نمیاد کسی تو حرفم بپره بزار حرفام رو بزنم بعد هر سوالی که داشتی بپرس.

با لحن نارضایتی گفتم:

— باشه فقط جواب اون سوال رو بده.

محمد با لبخند محوی که یه لحظه زد گفت:

— با نیروی درون بدنت. الان تو نیرو نداری، برای داشتن نیرو باید گروه رافائل رو خوب بشناسی که بعد بهت میگم.

دید که هیچی نمیگم ادامه داد:

— دهکده ای که ما کاری بهش نداریم ما که نه تمام دهکده اون رو قبول ندارن، دهکده ی عشقه. اون دهکده توسط پسری به نام هیوگا ساخته شده. هیوگا توسط جرج رئیس زندان کشته شد.

دهکده ی عشق تمام خونه ها به شکل قلبه و مردمش با عشق زندگی می کنن. 5 تا مبارز داره که اونا هم قبلا مبارزین همین دهکده بودن.

خواست دهکده دوم رو بگه که مشتاق گفتم:

— رئیس مبارز دهکده عشق کیه!؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

— اسمش ساسوکه است و الان کسی نمی دونه کجاست، مخفی شده.

ادامه داد:

_ دهکده دوم دهکده طلسم. همه اونجا طلسم جادوگری به نام سایه شدن. سایه

پیرزنی حيله گر و بدجنسه که همه ازش می ترسن.

حس کنجاویم گل کرد و گفتم:

_ اون جادوگر الان کجاست؟ کسی می دونه!؟

محمد دندوناش رو به هم فشرد و از زیر دندوناش غرید:

_ انقدر وسط حرفم نپر.

چند دقیقه چیزی نگفت که گفتم:

_ ادامش!؟

با حرص گفت:

_ دهکده سوم...

پریدم وسط حرفش و با خونسردی گفتم:

_ سوالم رو جواب ندادی.

با خشم نگام کرد و گفت:

_ نه کسی نمی دونه سایه کجاست، ولی همه میگویند مثل سایه همه جا دنبالت.

دید چیزی نمیگم ادامه داد:

_ دهکده سوم، دهکده ی نفرین نام داره. توی اون دهکده اگه نفرین بشی نمی تونی

نجات پیدا کنی. پس کاری نکن که مبارزان اونجا نفرینت کنن... سوالی نداری!؟

با بی تفاوتی پرسیدم:

_ چرا سوال که دارم... دهکده ی طلسم و نفرین چند تا مبارز داره و نام رئیساشون چیه!؟

با خونسردی گفت:

_ فایده ای نداره، باید باهات بسازم وگرنه پیر میشم... همه دهکده ها به جز عشق 7 تا مبارز داره. نام رئیس دهکده ی طلسم کارین هست. نام رئیس دهکده ی نفرین هم هیدان هست....

پاهام رو روی پام انداختم که ادامه داد:

_ دهکده چهارم دهکده ی آبی هست. برای جنگ در قلعه ی اونا باید شنا بلد باشی و یاد بگیری. نام رئیسشون کاکاشی هست.

از جام بلند شدم و گفتم:

_ من خیلی گرسنه ام.

با حرص و خشم گفت:

-بزار بگم همش رو، بعد برو کوفت کن.

سر جام نشستم و با بی طاقتی گفتم:

_ زود بگو که گشنامه.

محمد هم ریلکس گفت:

_ بقیه دهکده ها رو نمی خواد گوش کنی تا شکست بخوری و تبعید بشی!؟

با چشمای گرد شده گفتم:

— تبعید؟! مگه شکست بخورم تبعید میشم!؟

محمد اخمی کرد و چیزی نگفت از جاش بلند شد که بره، گفتم:

— کجا جواب سوالم رو ندادی!؟

با خستگی برگشت و رو مبل نشست و گفت:

— خستم، بزار برم استراحت کنم بعد واست توضیح میدم.

محکم گفتم:

— نه همین الان. جوابم رو بده.

باز اخم کرد ولی این دفعه اخمش خسته بود. روی همون مبل نشست و گفت:

— سوالت چی بود، یه بار دیگه بگو.

معلوم خسته بود دوست نداشتم اذیتش کنم:

— گفتم چرا زمانی که شکست بخوری تبعید میشی؟ اصلا به کجا تبعید میشی؟

با خستگی روی مبل دراز کشید و گفت:

— قوانینه دهکده ی ما هست. و به شهر هیولای قرمز تبعید میشی. و چون نمی تونی

دوباره مبارزه کنی، همون جا می مونی و منتظر میشی که یه فرصت دوباره بهت بدن

که معمولا هم بهت نمیدن. مگر اینکه قوی بده باشی و توی مبارزه قبلی کمی غفلت

کرده باشی.

با خجالت گفتم:

__ همیشه بقیه‌ش رو بگی تموم بشه.

محمد با چهره خسته ای از روی مبل بلند شد و گفت:

__ باشه بهت میگم، فقط بیا ماساژم بده بدنم گرفته.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. رفتم بالا سرش شونه هاش رو با دستم گرفتم و مالش دادم که با صدای جیخ سامانتا سه متر ترسیده رفتم عقب. نگاهی به پله ها انداختم سامانتا با آرایش غلیظی و لباس خواب قرمزی روی پله ها ایستاده بود. تعجب کردم که سامانتا با این لباس جلوم اومده بود. نگاهی به چهره محمد انداختم که با چشمانی خمار داشت سامانتا رو قورت می داد. محمد با صدایی که از خمار بودنش نشون می داد:

__ ساشا برو یه چیزی بخور، بعد بیا بالا.

و بعد خودش از سرجاش بلند شد و همراه سامانتا رفت بالا. شونه ای بالا انداختم و رفتم آشپزخونه. نون و پنیری برای خودم ساندویچ کردم و خوردم. خیلی واسم جالب بود قوانیناشون و خونشون و کلا طرز زندگیشون.

رفتم بالا دم در اتاق محمد تقه ای زدم که محمد با خشم گفت:

__ یک ساعت دیگه بیا.

چیزی نگفتم و رفتم پایین، جلو تلویزیون نشستم تا یه ساعت بشه. دنبال کنترلش می گشتم که هر جا گشتم پیداش نمیکردم. با خودم گفتم کاشکی می دونستم مامان بابا در چه حالن. یهو تلویزیون روشن شد، فیلمی از خونمون نشون می داد. داشتم با دقت نگاه می کردم که تلویزیون خاموش شد. با صدای سامانتا نگاهی به پشت سرم

انداختم. لباسش رو عوض کرده بود، ولی گردنش کبود بود. چشمم رو بستم آروم آروم گفتم:

_باشه الان میرم، تو هم از جلو چشمم برو.

بعد چند لحظه چشمم رو باز کردم. نبود رفته بود. از روی مبل بلند شدم و رفتم بالا تقه ای به در زدم که محمد با صدای آرومی گفت:

_بیا داخل...

در رو باز کردم و رفتم داخل و روی صندلی نشستم که محمد با اخم گفت:

_کی گفت بشینی!؟

حوصله‌ی کل کل کردن باهاش رو نداشتم، ایستادم که گفت:

_بشین.

دلَم می خواست خفه اش کنم ولی جلو خودم رو گرفتم.

نشستم که گفت:

_کدوم دهکده ها رو گفتم...

با کنجکاوای گفتم:

_دهکده ی عشق، دهکده ی طلسم، دهکده ی نفرین، دهکده آبی.

آهانی گفت و ادامه داد:

_دهکده ی بعدی دهکده جهنمه.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

— بر چه اساسی اسمش جهنمه؟

با خشم جواب داد:

— اگه نمی گفتم داشتم توضیح می دادم...

بعد آرام تر:

— به دلیل این که هواش مثل جهنم گرمه و به جای بارون از آسمون آتیش می باره و

رئیس اون دهکده اسمش دیویده. دهکده بعدی اسمش دهکده یخ رئیسش بانو

هینیتاست. سوالی نداری؟!

با کنجکاوی سرم رو به معنای نه تکون دادم که ادامه داد:

— دهکده ی شنی هست تمام این دهکده شنیه و رئیسش اسمش دنيله. این دهکده

توسط رئیس اخراجی گارا ساخته شده. سوالی نداری؟!

با حالت بامزه ای سرم رو خاروندم:

— مگه رئیس ها هم اخراج میشن؟!

با پوزخند گفت:

— آره... اگه قوانین رو رعایت نکنن. گارا عاشق شد و اخراجش کردن.

هنوز دلیل پوزخندش نفهمیدم. آهانی گفتم که ادامه داد:

— دهکده بعدی دهکده ی عسلیه که این دهکده ی ماست. که توسط رئیس

بازنشسته، ماهان ساخته شده. رئیس الان ما هم مخفی شده اسمش مایکله که به

بازنشستگی نزدیکه. به خاطر همین دنبال یه رئیس لایق هستند.

با طعنه گفت:

_ سوالی نداری!؟

با هیجان جواب دادم:

_ نه.

به آرومی گفتم:

_ باشه حالا برو بیرون.

پکر شدم:

_ نه نه سوال دارم.

محمد با چشمای به خون نشسته:

_ سوالتون پرس.

کمی فکر کردم تا یا سوال جور کنم. یادم اومد گفتم به هفتا دهکده حمله می کنیم،

ولی یه دهکده رو ازش کمه. با کنجکاوی پرسیدم:

_ تو گفتمی که گروه رافائل اولین گروهه، اسم دهکده شون چیه!؟

محمد با حرص گفت:

_ دهکده ارواح. سوال همین بود حالام برو.

با اخم گفتم:

_ نه سوالاتم تموم نشده... چرا مایکل رئیسمون مخفیه؟

با کلافه نفسش رو بیرون داد:

_ نمی دونم.

اخمام باز کردم و گفتم:

_ آخرین سوال... من چه طوری وارد اینجا شدم اصلا اون کتاب جادویی از کجا اومده بود توی زیر زمین خونمون!؟

با لحن آرومی گفتم:

_ نمی دونم.

بدون این که بهم چیزی بگه از اتاق رفتم بیرون و به عکس سارا خیره شدم. این رو کجا دیدم خیلی واسم آشناست. با صدایی از فکر بیرون اومدم، صدا از پایین بود. رفتم پایین تلویزیون روشن شده بود، فیلمی رو نشون میداد سارا بود. آهان سارا دختر حاج خلیله دختر عمه ی پسر خالمه. پس اون کتاب رو آورده توی زیر زمین. با صدای سامانتا از فکر در اومدم:

_ چیه باز به ملکه فکر کردی!؟

با بهت گفتم:

_ ملکه!؟

سامانتا با عشوه رفت رو مبل روبه روییم نشست و گفت:

_ آره سارا ملکه سرزمین مبارزانه.

پس اون کتاب رو گذاشته خونمون، آره یادم اومد چند سال پیش که بچه بودیم بازی می کردیم سارا یه کتاب آورد و باهاش بازی می کرد. ولی یه سوال چرا اون کتاب اون زمان ما رو نمی برد. حتما یه اتفاقی افتاده که دریچه این کتاب باز شده!؟ از سامانتا پرسیدم:

_ الان ملکه کجاست!؟

سامانتا چشمش رو با ناراحتی بست و گفت:

_ توسط اژدها کشته شده.

با تعجب پرسیدم:

_ اژدها!؟

سامانتا با خشم گفت:

_ بهت نگفته دهکده های مخفی رو!؟

با کنجکاوای گفتم:

_ نه میشه تو بگی!؟

سامانتا به آرامی گفت:

_ تنها چیزی که از هفت تا بیشتره دهکده هاست اونم از اول هفت دهکده بود. ما

هفت تا دهکده مخفی داریم نه دهکده آشکار، نه تا دهکده رو واست گفته!؟

با چشم تایید کردم که ادامه داد:

_ اولین دهکده ای که مخفی شد دهکده ی اژدها. ملکه اشتباهی وارد اون دهکده شد

و توسط اژدهای سبز کشته شد.

پس نباید وارد این دهکده بشم وگرنه سرنوشتم مثل سارا میشه.

_ دومین دهکده که مخفی شد دهکده شکلاتی، این دهکده همه چیزش از شکلات

درس شده.

وایی شکلات باید یه بار به دهکده ی شکلاتی سر بزخم من عاشق شکلاتم. با ادامه جمله اش اون جا رفتن نا امید شدم:

_ باید از دهکده ی اژدها رد کنی تا بتونی به دهکده ی شکلاتی برسی. دهکده ی مخفی سوم، دهکده ی توت فرنگی هاست.

وای توت فرنگی!

_ دهکده ی بعدی، دهکده کوتوله هاست. دهکده ی بعدی سایه هاست. وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ این جادوگره هست که اسمش سایه است. اونجا زندگی نمی کنه. سامانتا با حرص گفت:

_ نه... دهکده ی بعدی، دهکده ی جادوگران که هیچکس تا به حال به اونجا نرفته چون جاش کسی نمی دونه.

با خودم گفتم حتما سایه اونجاست. سامانتا ادامه داد:

_ دهکده ی بعدی دهکده ی ملخ هاست که اون دهکده یا مبارز داره که پادشاه ملخ ها هم هست اسمش شینوست.

چند دقیقه چیزی نگفت و رفت روی پله ها ایستاد و گف :

_ بخواب، که فردا روز بزرگیه.

با رفتنش منم روی مبل دراز کشیدم و به ماجراهای امروز فکر کردم...

پست نهم: معرفی رئیس و اعضای گروه آن.

با تابش نور آفتاب چشمام رو محکم فشار دادم. نورش خیلی زیاد بود. دیدم اینجور همیشه، چشامو باز کردم با دیدن محیطی سبز رنگ که آفتاب از سقف به زمین می‌تابید. تعجب کردم من کجام؟! من که خونه بودم چطوری سر از اینجا در اوردم؟! با شنیدن صدایی زنی به اطرافم نگاه کردم ببینم صدا از کجا میاد:

_ سلام من جانا هستم.

با حیرت گفتم:

_ سلام، تو کجا هستی؟!

با خنده گفت:

_ من جایی نیستم. تو الان خوابی و باید تا صبح نشده بهت یه چیزایی بگم.

از ترس به لکنت افتادم:

_ ت... تو کی هستی؟!

با قهقهه گفت:

_ من جانا دختر مایکل هستم...

چیزی نگفتم که ادامه داد:

_ تو باید هم گروهیه رو بشناسی. 6 تا هم گروهی داری و محمد رئیس مؤقت شماست. عضو شماره یک کاتوبو، عضو شماره دو لوسی، عضو شماره سه هانا، عضو شماره چهار یوسی، عضو شماره پنج تو هستی و عضو شماره شیش کارن و عضو ذخیره میتسوکی است.

صداش رفت ناگهان سرم گیج رفت و به سیاهی مطلق فرو رفتم.

با صدای وز وز سامانتا از خواب پریدم. با اخم سر جام نشستم:

_ چه خبره مگه نمی بینی خوابیدم.

سامانتا با عشوه اومد کنارم نشست و گفت:

_ عزیزم تو امروز خیلی کار داری!؟

چپ چپ نگاهش کردم، خوشم نمیومد بهم بگه عزیزم. بره عزیزمش رو به محمد بگه.
یهو گفتم:

_ جانا....

خندید و گفت:

_ دختر مایکله. یه خواهر داره اسمش هاناست که اون هم جز اعضای قوی گروه
مبارزان دهکده عسلیه.

مشتاق گفتم:

_ کی می بینمش!؟

با اخم گفت:

_ میاد واسه اولین مبارزه.

دلیل اخمش نفهمیدم. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ کاتوبو چی!؟

متعجب نگام کرد، بعد رنگ نگاهش عوض شد و زیر لب گفت پس اومد.

اخم کردم و گفتم:

_ نگفتی کاتوبو!؟

سامانتا با حالت بامزه ای گفت:

_ کاتوبو... پسری شجاعه، همه دشمن ها رو شکست میده.

با کنجکاو گفتم:

_ لوسی.

با اخم گفت:

_ خواهر ناتنی منه. مثل اسمش لوسه جیخ جیغو هست.

از تعریفش خندم گرفت ولی چیزی جلو خودم گرفتم:

_ یوسی چی!؟

اخماش رو باز کرد:

_ یوسی برادر ناتنی منه خیلی دوسش دارم.

با تعجب پرسیدم:

_ مگه نگفتی عشق و عاشقی ممنوعه پس چرا خواهر برادر داری!؟

با خنده گفت:

_ درسته، ممنوعه ولی بچه آوردن که ممنوع نیست که.

حالم داشت از این دنیای مزخرف بهم می خورد. ازدواجم نمیکنن ولی بچه میارن.

با لبخند مصنوعی گفتم :

_ خب داشتی می گفתי، کارن کیه؟ میتسوکی!؟

با شوق گفت:

_ میتسوکی ذخیره است و یه پسر بچه ی بامزه. کارن هم پسر خاله ی مایکله.

ناگهان سامانتا ناپدید شد و همون صدای دختر که تو خوابم شنیدم اومد:

_ به به ساشا خان امروز باید بری قرنطینه تا نیروی بهت داده بشه.

قرنطینه کجاست اصلا واسه چی باید برم؟! با تعجب پرسیدم:

_ قرنطینه دیگه کجاست!؟

میهم جواب داد:

_ به زودی می فهمی!؟

هنوز تو شک بودم گفت:

_ بیست دقیقه دیگه اتاق تصمیم حاضر شو بدون سامانتا و محمد.

تا خواستم بگم اتاق تصمیم چیه و چرا باید برم، صداش رفت. با صدای شکمم رفتم آشپز خونه و در یخچال رو باز کردم. یه تخم مرغ برداشتم و یه نیمرو درست کردم و خوردم.

بی تفاوت بودم نسبت به حرف جانا، چون نمی دونستم اتاق تصمیم کجاست. با

صدای سامانتا برگشتم به عقب گفتم:

_ سامانتا اتاق تصمیم کجاست!؟

سامانتا چشمش رو بست و گفت:

— همون اتاقی که نباید بدون اجازه رئیس روی صندلیاش بشینی. چه طور؟!

با بیخیالی گفتم:

— هیچی، جانا گفت باید واسه مبارزه اون جا باشم.

آهان گفت، از آشپزخونه خارج شد. سریع منم از آشپزخونه زدم بیرون و وارد اتاق تصمیم شدم. خود به خود در اتاق قفل شد...

ترسیده به در چسبیدم که یهو 7 نفر از در اولی وارد اتاق شدن. مطمئنم الان رنگم مثل گچ سفیده...

یکیشون خیلی عجیب، شکل ببر بود. دستاش مثل پنجه ی ببر بود. دختر عجیبی بود.

با دیدن پسر بچه ای دوازده ساله تعجب کردم. اینم جز گروهمونه؟! واسم عجیب بود. با صدای یکیشون نگاهش کردم:

— تو باید ساشا باشی که جدید اومدی. اسمم یوسی هست برادر ناتنی سامانتا.

یوسی پسر مو زردی شبیه همون پسری که عکسش رو دیده بودم بود. چشاش سبز بود بینیش عروسکی بود در کل پسر جذابی بود.

پسر بعدی شبیه یه چوب درخت ناگهان تبدیل به گرگ شد. ترسیده به در چسبیدم که همون دختر ببری خندید گفت:

— تو از کاتوبو می ترسی؟! این که ترس نداره.

پس کاتوبو عضو شماره یک اینه جالبه.

یه دختر که سرش توی کتاب بود، کتاب رو بست و گفت:

__ بشینید، فقط میتسوکی وایسته .

همون پسر بچه گوشه ای از اتاق وایستاد. همه نشستند اما من وایستاده بودم که همون دختر ببریہ خندید:

__ نترس بشین.

روی صندلی خالی نشستم که همون دختر که ما رو دعوت به نشستن کرد گفت:

__ اسمم کارنه، من تو این گروه هم اطلاعات جمع می کنم و هم با روش کتابی خودم مبارزه می کنم.

این دختر با نمک ما (به همون ببریہ اشاره کرد) هاناست.

به دختری که لباسش مثل لباسای سامانتا بود (منظورم لباس خوابه) اشاره کرد:

__ این لوسیہ مربی شنا ی تو.

با تردید گفتم:

__ من شنا بلدم نیازی ندارم.

دوست نداشتم به لوسی نزدیک شم. کارن با خوشحالی گفت:

__ خوبه، همون طور که دیدی کاتوبو گرگینه است، بهت آسیبی نمی رسونه. هانا،

لقبش ببریہ. یوسی عسل پرتاب می کنه، قدرتش اینه. و میتسوکی قدرت رعد و برق داره.

با تعجب گفتم:

__ من چه قدرتی دارم؟

کارن با تعجب گفت:

— همه قدرت های ماها رو داری، ولی قدرت اصلی تو تبدیل شدن به مار و پرنده است.

اینا رو نمی دونستی؟

چشام گرد شد و گفت :

— من که این قدرت ها رو ندارم.

کارن خندید و گفت:

— میری قرنطینه و این قدرت ها رو بدست میاری.

با تعجب پرسیدم:

— چرا شماها یه قدرت دارین من این همه قدرت دارم؟

یوسی با تعجب گفت:

— عجیبه که این رو نمی دونی که تو رئیس ما هستی، و باید همه قدرت ها رو داشته

باشی.

چشام از حدقه داشت میزد بیرون. مگه محمد رئیس نیست:

— اما جانا بهم گفت محمد رئیسه.

هانا خندید و گفت:

— رئیس موقته، و تو قراره رئیس این دهکده بشی.

بازم این وسط یه چیزی رو متوجه نشدم. چرا می خوان رئیس عوض کنن، و الان

مایکل کجاست؟ اینا هم که چیزی نمی دونن، باصدای لوسی از فکر بیرون اومدم:

– سوال داری؟ پرس.

با خودم گفتم حتما اینا می دونن، پرسیدم:

– چرا مگه مایکل رئیس این دهکده نیست؟

هانا اخم کرد و کارن هم به لوسی نگاه کرد. معنی این کاراشون رو نفهمیدم که میتسوکی گفت:

– این سوال رو نپرس به زودی می فهمی. البته اگه دیگه این سوال نپرسی؟

تعجب کردم و گفتم:

– چرا مگه...

با چشم غره ی کارن حرف تو دهنم موند. که گفتم:

– سوالی ندارم.

یهو همشون ناپدید شدند. احساس کردم داره زلزله میاد، دلم هری ریخت. دوست داشتم فریاد بزنم نمیشد. چرا نمی تونستم، دهنم رو باز کردم تا فریاد بزنم. صدا ازم خارج نمیشد. زیر پام یهو خالی شد. افتادم روی چیز نرم. نگاهی به بالام انداختم با دیدن بسته شدن در آهی از نهادم بلند شد. به اطرافم نگاه کردم. محیطی سفید رنگ با هفت تا دستگاہ عجیب و غریب که عین هم بودن، ولی در سایز های مختلف. روبه روی هر دستگاہ دوتا صندلی بود. هم دستگاہ ها و هم صندلی ها به رنگ سفید بودن. حدود نیم کیلومتر اون طرف تر یه در بود که باز شد، پیرمردی با لباس سفید و با مو و ریش سفید وارد اتاق شد. پیرمرد با صدایی ضعیف که به سختی شنیده میشد گفت:

– سلام، اسمم مورنتی است دکتر دهکده عسلی هستم. تو باید ساشا باشی.

با تعجب پرسیدم:

_دکتر دهکده؟ مگه من قرار نبود برم قرنطینه؟ یا این باید معاینه بشم؟

مورنتی قهقهه ای زد و گفت:

_پسر جان تو الان در قرنطینه هستی. اینجا قرنطینه است، کسی که بتواند با این دستگاه ها کار کنه بهش میگن دکتر.

با تعجب گفتم:

_ولی تو دنیای ما انسان ها دکتر به کسی میگن که بیمارها رو درمان کنه.

مورنتی لبخندی زد و گفت:

_اینجا دنیای مبارزان، همه چی فرق می کنه با اون دنیایی که گفتی.

سری تکون دادم که گفت:

_بلند شو و دنبالم بیا.

بلند شدم و دنبالش راه افتادم که پس از نگاه کردن به دستگاه ها، اشاره کرد به

چهارمین دستگاه و گفت:

_بخواب.

با تعجب گفتم:

_بخوابم؟! کجا؟

با خنده گفت:

_ داخل دستگاه، تو هفت مرحله باید بیای اینجا. هم قدرت های جدید تری بهت اضافه میشه و هم اون قدرت های قبلیت رو نیرومند می کنه. دشمن ها خیلی قوی تر شدند.

داخل دستگاه خوابیدم که گفت:

_ چشمت رو ببند، ممکن هست کور بشی.

چشام رو خیلی دوست داشتم، محکم فشارشون دادم که دستگاه با صدای تیکی روشن شد. اولش احساس سرما می کردم. کم کم داشتم قندیل می بستم. دندونام از سرما داشت بهم می خورد. خیلی سرد بود، احساس می کردم منو آوردن زجر بدن نه این که بهم نیرو داده بشه. احساس کردم سرما تا استخون هام نفوذ کرده. یهو باد داغی به صورتم خورد. آخیش چقدر هوا خوبه خدا نکنه هوا تغییر کنه. همین جور که داشتم از داغی هوا لذت می بردم. عرقی روی پیشونیم ایجاد شد. داشتم به غلط کردن می افتادم. آقا من چیز (پنیر منظومه) خوردم. داشتم می سوختم. الانه کباب بشم بعد بیاین منو بخورین. نه، نه کباب چیه؟ ذوب می شدم. اینجا قرنطینه است یا جهنم؟ خواستم داد بزنم که یه باد خنکی اومد دمای بدنم که عادی شد گفتم:

_ جون مادرت بس کن منو بیار بیرون .

صدایی نیومد یه دفعه دستگاه چرخید، اون قدر چرخید که سرم گیج رفت. دیگه داشتم بالا میاوردم وای بسه نمی خوام. با یادآوری هفت مرحله باید پیام آهی کشیدم و گفتم:

_ بیا چیکار کنم دست از سرم برداری هفت مرحله نمیشه همش همین الان باشه.

دستگاه ایستاد. آخیش فکر کنم تموم شد. ولی نه با جلو و عقب شدن دستگاه احساس سرم داره گیج میره. انقد این کار انجام شد تا بیهوش شدم.

با خنکی صورتم چشمام رو باز کردم، با دیدن یه دختری که لباس سفید تنشه و بهم لبخند میزنه. ترسیده سر جام نشستم با لکنت گفتم:

... تو... ک... کی هستی؟ از جونم چی می خوای؟

دخترک لبخندی زد و گفت:

... من کسی نیستم؟ من آلما پرستار هستم. تو توی دستگاه بیهوش شدی. مورنتی ازم خواست که ازت مراقبت کنم.

دوست نداشتم به آلما نزدیک بشم. دختر خوشگل تو دل برویی بود. چشم و ابروش مشکی، موهای پر کلاغی، لبای کوچیک و صورتی، صورتش گرد و بینیش متناسب با صورتش بود. با صدای آلما از هیزی دست کشیدم:

... کجایی؟

با گیجی گفتم:

- جانم؟

خندید، چال گونه داشت، منم وقتی که چال گونه می بینم ذوق زده میشم. اصلا واسم مهم نیست که پسر و باید غرور داشته باشم. دستم بردم سمت گونه اش انگشتم رو توی گونه اش فشار دادم، که با چشمای گرد نگام کرد. سریع دستم برداشتم و به روی خودم نیوردم و گفتم:

... کی از این جا میرم؟

چشاش رو رو به حالت عادی برد و گفت:

_ هر وقت مورنتی بیاد....

خواستم از جام بلند بشم که با چیزی گفت چشم از حدقه در اومد:

_ راستی تو که بیهوش بودی برات یه پاکت آورده بودند.

با تعجب گفتم:

_ پاکت!؟!

فصل دوم: مبارزه با گروه ارواح سفید (دهکده ی ارواح)

پست دهم: معرفی گروه رافائل

آلما از جیبش یک کاغذ بیرون آورد و گفت:

_ از دهکده ارواح تو رو دعوت به مبارزه کردن.

با تعجب یه تای آبروم رو دادم، بالا و کاغذ رو ازش گرفتم. پاکت رو رو باز کردم که تو

پاکت هفت تا عکس و یکی کاغذ بود. کاغذ رو که تا شده بود خواستم باز کنم، که با

صدای جیخ آلما گفتم:

_ چته؟

با اخم گفت:

_ نباید باز کنی؟

منم مثل خودش جواب دادم:

_ اونوقت چرا؟

همین طور که پاکت رو ازم می گرفت، گفت:

_ چون باید تو افاق تصمیم باز شه.

آهانی گفتم و سرم رو گذاشتم رو بالش. خواستم بخوابم که صدای شکم بیرون اومد که با پرویی گفتم:

_ گشتمه.

آلما که سرش تو شی عجیبی بود در آورد و گفت:

_ یعنی واست غذا بیارم؟

با طعنه گفتم:

_ نه بشین تا من تلف شم از گشنگی.

با اخم بلند شد و به سمت در سفید رفت، در رو باز کرد رفت داخل، منتظر شدم که بیاد. بعد از چند دقیقه با یه سینی اومد سمتم. وقتی بهم رسید سینی رو تقریباً رو به رو پرت کرد و گفت:

_ بخور.

نگاهی به سینی کردم و با دیدن یه تیکه نون اخم کردم و گفتم:

_ این چیه؟

با خونسردی گفت:

_ غذا.

با عصبانیت گفتم:

— یه تیکه نون حداقل یه نون و پنیری بهم بده. عجب غلطی کردم در کتاب رو باز کردم.

آلما با داد گفت:

— سر من داد زن. مگه اینجا رستورانه؟ اینجا قرنطینه است.

— اینجا چه خبره؟ آلما؟

با صدای مورنتی آلما سرش رو انداخت پایین و گفت:

— معذرت می خوام، بابا تقصیر من نبود.

بابا؟! عجیبه. چقدر از آدمای اینجا متنفرم. مورنتی با اخم گفت:

— برو تو اتاقت، تا نگفتم از اتاقت بیرون نیا.

آلما چپ چپ به من نگاه کرد و گفت:

— چشم...

آلما با اکراه از جاش بلند شد و نمی دونم چیکار کرد که غیب شد.

جل الخالق آدم چه چیزایی می بینه. هوف، تنها هدفم اینکه از دنیای مزخرف برم. با

صدای مورنتی از فکر بیرون اومدم:

— این چه طرز برخورد با دختر منه؟ هان؟

از این که مظلوم بشینم و به حرفشون گوش کنم متنفرم. مثل خودش با اخم گفتم:

— من که تا الان نمی دونستم دخترتونه! ولی هرچی گفتم حقشه...

مورنتی با خشم گفت:

_ حیف که ریئس نمیزاره وگرنه حسابت رو می‌رسیدم. زمینی کثیف.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ کار آدمای اینجا کثیف تره. بعدشم زمینی هایی که تو دیدی اونا از نظر من بشر نیستن.

مورتی از خشم چشاش سرخ شده بود. دندوناش بهم فشرد و گفت:

_ گمشو برو روی سکو ایستا.

پوزخندی زدم و به سمت سکویی که داشت بالا میومدم رفتم. وقتی ایستاد روش ایستادم.

مورنتی با نفرت گفت:

_ اگه چشمات رو دوست داری ببند.

با ترس چشمام رو بستم تا مبادا بهشون آسیب برسه... سکو شروع به حرکت کردن کرد مثل آسانسور.

داشتم بالا میومدم...

با صدای سامانتا چشمام رو باز کردم:

_ ساشا تو این جا چیکار می کنی!؟

با دیدنش اخم کردم و گفتم:

_ به تو چه...

با صدای شکمم گفتم:

_گشمنه تا میام غذا آماده باشه...

توی این دنیا باید پرو بود، اگه پرو نباشی فک می کنن ضعیفی.

سامانتا با چشمای گرد شده نگام کرد که با اخم گفتم:

_گشمنه. زود غذا می خوام.

با حرف سامانتا عصبانی شدم آخه اینا چقدر بیرحمن. با ضعفی تو بدنم دستم رو به دیوار گرفتم. جونی تو بدنم نمونده بود دیگه که سامانتا نگران نگام کرد. پوزخندی زد و گفتم:

_تا تلف نشدم برو.

سری تکون داد و رفت. تا خواستم پشت سرش برم بیرون با صدایی برگشتم عقب. صدا، صدای جانا بود. بر خلاف قدیما خودشم ظاهر شده بود. چشماش طوسی بود و موهای مشکی. لب هاش قرمز بود.

با لبخند گفت:

_بشین

با لبخند روی یکی از صندلیا نشستم که گفت:

_ببین ساشا... اول از همه این که کسی نباید بدون من ظاهر شدم، ممکنه برات بد شه. دوم این که...

با دستش چند تا اشاره کرد که در قفل شد. چشم از حدقه در اومد. خدایا من این جا عقلم رو از دست ندم، خیلی هنر کردم.

با خنده گفت:

– وایی چشاتو... من از این کارا زیاد می کنم، نباید تعجب کنی!

سری تکون دادم، ولی بعید می دونم که تعجب نکنم. آخه اگه اینا رو به بچه سه ساله بگم ازم می خنده، از افکارم دست کشیدم و نگاه کردم ببینم چیکار می کنه. با دستش دو ضربه به میز زد و یه پاکت که شبیه پاکتی که آتما بهم داد بود. پاکت رو باز کرد و هفت تا عکس رو بیرون آورد و به ردیف گذاشت. کاغذی که محتوایش نامه بود هم بیرون آورد و زیر عکس ها گذاشت، گفت:

– هر هفت مرحله مبارزه، بیای این جا پاکت رو باز کنی و اینطوری بزاری... محمد هم به دلایلی نمی تونه رئیس باشه. تو رئیسی.

سرمو تکون دادم، به عکس ها نگاه کردم و گفتم:

– همیشه توضیح بدی اینا کی هستن؟

خندید که چال گونه اش مشخص شد. می خواستم دستم رو ببرم داخلش که خندش رو جمع کرد و گفت:

– بریم سر اصل مطلب...

عکس اول رو برداشت.

یه موجود عجیب و غریب بود. صورتی لاغری داشت و پوستش مشخص نبود قرمز بود یا سفید ترکیبی بود. موهای سفید بود. لباس هم نداشت (دوستان توجه کنید یه جونور بوده نه انسان) رنگ پوستش قهوه ای قرمز بود. خیلی وحشتناک بود.

_ این اسمش مانگتسو هست. این قدرتش این که می تونه شبیح بشه. نگران نباش به راحتی میشه شکستش داد.

عکس رو گذاشت سر جاش و عکس بعدی رو برداشت. عکس بعدی یکم ترسناک بود، فقط یکم ترسناک بود.

شبيه اسكلت ها بود، ولی غول پيكر بود، نه لاغر مردنی. از دستش صاعقه ميزد بیرون، فوق العاده وحشتناک بود. حالا که فكرش می کنم باید اینو شكست بدم، نه نه من عمرا بتونم شكستش بدم.

جانا با قهقهه ای منو از فكر بیرون آورد که اخم کردم و گفتم:

_ جانا الان این چیش خنده دار بود.

با لحنی که هنوز خنده توش بود گفت:

_ فكرت، این اصلا ترسناک نیست. ظاهرش اینو نشون میده، در واقع ظاهرش ترسناکه ولی تو می تونی توی یک ساعت شكستش بدی.

با التماس نگاهش کردم که یعنی جون خودت منو با این تنها نزار که خندید و گفت:

_ من بهت ایمان دارم ساشا؛ تو میتونی. تو هم باید تلاشت رو بکنی.

انگار فایده ای نداشت... هعی باید بجنم، یا من می میرم یا اون. به هر حال یکی از ماها شكست می خوریم، صد درصد منم من به این ضعیفی اون به این غول پیکری.

_ خب این اسمش هاتورو هست. خیلی زود می تونی شكستش بدی نا امید نباش.

یه دقیقه به عكسش نگاه کردم، راست میگه می تونم استخون هاشو بشکونم. این جوری از بین میره.

عکس رو برداشت، بعدی رو آورد خیلی شبیه هاتورو بود. فقط چشم داشت و لب داشت.

_ این اسمش رافائل رئیس این گروه این زود می تونی شکستش بدی، چون نیروش رو طلسم کردن و بعضی اوقات بیرون میاد. همیشه پنهان خیلی ها مثل ما با گروهش دشمنن و می خوان نابودش کنن.

دقیق به عکسش نگاه کردم. چشماش سفید بود لبش آبی بود. قیافه اش ترسناک بود.

جانا خم شد توی گوشم یواش گفت:

_ اینو شکست بدی انگار گروهشون رو نابود کردی. ایمان داشته باش تو می تونی. یکم جون گرفتم، من می تونم همشون رو شکست بدم. سری تکون دادم که عکس بعدی رو آورد. عکس یه دختر خون آشام بود. چشماش رو بسته بود، دهنش باز بود و از دهنش خون می ریخت. ناخوناشم بلند و به رنگ خون بود خیلی ترسناک نبود. میشه زود شکستش داد.

جانا با خنده گفت:

_ اسمش جولیاست از سرزمین خون آشامی ها فرار کرده و اومده مبارزان و به گروه رافائل پیوسته.

اشاره کردم که عکس بعدی رو بیاره گفت:

_ باشه الان میارم.

سرم خیلی درد می کرد، گشتمم بود. دوست داشتم زود تر بگه و تموم شه، چون علاقه ای به دیدن عکساشون نداشتم. عکس بعدی عکس یه دختر بچه ای بود که چشمش مشکی بود، ولی رنگ پوستش گچ بود.

_ این اسمش الساست و قدرت تبدیل حیوانات مختلف داره...

عکس بعدی یه پسری بود. چشمش زرد و وحشتناک بود. خیلی عجیب و غریب بود، گوشاش دراز بود. با کنجکاو پرسیدم:

_ این کیه؟

جانا با لبخندی گفت:

_ اسمش هانی هست پسر خوبیه.

هیچی نگفتم که عکس آخر رو هم آورد...

_ این اسمش سوتامه. این از همشون قوی تره.

جانا با خنده گفت:

_ اسمش جولیاست، از سرزمین خون آشامی ها فرار کرده و اومده مبارزان و به گروه رافائل پیوسته.

اشاره کردم که عکس بعدی رو بیاره گفت:

_ باشه الان میارم.

سرم خیلی درد می کرد، گشتمم بود. دوست داشتم زود تر بگه و تموم شه، چون علاقه ای به دیدن عکساشون نداشتم. عکس بعدی عکس یه دختر بچه ای بود که چشمش مشکی بود ولی رنگ پوستش گچ بود.

_ این اسمش الساست و قدرت تبدیل حیوانات مختلف داره...

عکس بعدی یه پسری بود، چشماش زرد و وحشتناک بود. خیلی عجب و غریب بود
گوشاش دراز بود. با کنجاوی پرسیدم:

_ این کیه؟

جانا با لبخندی گفت:

_ اسمش هانی هست پسر خوبیه، زود میشه شکستش داد.

هیچی نگفتم که عکس آخر رو هم آورد...

_ این اسمش سوتامه، این از همشون قوی تره. توجه داشته باش. خیلی قویه از رافائل
قوی تره.

وحشت زده نگاهی به عکس کردم با دیدن یه گربه قهقهه ای زدم و گفتم:

_ این که از من ریزه میزه تره.

با خنده گفت:

_ ریزه میزه هست، ولی قویترین اعضای گروهشون اینه. ولی خوب نقطه ضعفش

دمشه. می تونی شکستش بدی ولی به راحتی نمیشه شکستش داد. ممکنه یه هفته
طول بکشه.

با تعجب گفتم:

_ یه هفته؟!

خندید و گفت:

– شوخی کردم. خب موفق باشی.

این رو گفت و غیب شد. پاکت ها هم غیب شد ولی کاغذ موند، اما من گشنه تر از این بودم که بخوام بدونم چی تو نامه نوشته، از اتاق تصمیم بیرون رفتم.

پست یازدهم: تمرین

بعد از خوردن یه غذای کامل روی کاناپه دراز کشیدم که سامانتا با عصبانیت گفت:

– می خوری و می خوابیا! بلند شو استاد کارن اومده باید تمرین کنی.

با بیحالی از سر جام بلند شدم و گفتم:

– بزار این غذای کوفتی هضم شه، بعد می میرما.

با خنده گفت:

– نه تو بادمجون بمی هیچیت نمیشه.

اخمی کردم و با حالت مرموزی گفتم:

– تو؟! یا شما؟

سامانتا با حرص نگام کرد و گفت:

– باشه شما. حالا پاشو.

با خشم از روی کاناپه بلند شدم، با بی حوصلگی گفتم:

– باید کجا برم.

چشم هاش رو باز و بسته کرد و گفت:

– اتاق تصمیم.

بدون اینکه حرف اضافه ای بزنم به سمت اتاق تصمیم رفتم. در باز کردم و رفتم داخل اتاق؛ ناگهان با بسته شدن در اتاق و قفل شدنش ترسیده روی زمین نشستم. با صدای کارن که خودش نبود به اطراف نگاه کردم:

— خب ببین ساشا تو الان نیروی شماره یک یعنی چشم هایی رو داری که قادرن ارواح رو ببینن، این نیرو بعد از شکست دادن گروه رافائل از بین میره...
با تعجب گفتم:

— از بین میره؟! اون وقت چرا!؟!

با تکون صندلی پشت سرم برگشتم و با دیدن کارن چشمم گرد شد ولی کارن بی تفاوت از روی صندلی بلند شد و به سمت اومد و گفت:

— چون دیگه به این نیرو نیازی نداری و اما نیروی اصلیت که بهت تعلق گرفته، تبدیل شدن به ماره. تو خیلی سریع می تونی تغییر هویت بدی، اما باز هم تغییر هویتت اصول داره.

با کنجکاوای گفتم:

— چطوری می تونم تغییر هویت بدم...

کارن با خونسردی گفت:

— عجله نکن یاد می گیری.

دستم رو گرفت که با تعجب خواستم حرف بزنم که گفت:

— محکم دستم رو بگیر.



به دستش فشاری دادم که زیر پام خالی شد. من داد می زدم، ولی کارن خونسرد چشم هاشو بسته بود. بعد از چند دقیقه احساس کردم حرکت نمی کنم. نگاهی به اطراف کردم با دیدن محیط به رنگ آبی و پشم های سفید که اطرافم بودن یه لحظه مغزم گفت:

_ خنگ جان تو الان تو آسمون معلقی و اونا پشم نیستند. اونا ابرن.

تا به خودم اومدم سقوط کردم و با صدایی که نمی دونم چرا نازک شده بود. جیغ می زدم... خودمم تعجب کردم...

با صدای یه نفر چشمام رو باز کردم. به اطرافم نگاه کردم، خیلی محیطش سرد بود و بوی بدی میومد. بینیم رو از بوی بد جمع کردم. اطرافم مثل قبرستون بود، سنگ هایی به صورت عمودی بود و با دستخط عجیبی روشن چیزی نوشته بود. کارن رو نمیدیدم. ترسیدم خدایا اینجا دیگه کجاست، با صدای نازک عجیب و غریبی با تعجب به اطراف نگاه می کردم:

_ سلام...

نمی تونستم ترسم رو مخفی کنم با لکنت گفتم:

_ ت... ت... توک... کی هستی!؟

باز همون صدا گفت:

_ منو واقعا نمی بینی!؟

عجیب راست می گفت. طبق گفته ی کارن چشمام ارواح می بینه... چرا نمی تونم ببینمش... باز همون صدا که فهمیدم اسمش سوسام هست، از فکر بیرون اومدم:

_ من سوسام هستم. باید با من تمرین کنی!

با تعجب گفتم:

_ تو کجایی که نمی تونم ببینمت؟! اصلا کارن کجاست؟

با قهقهه ای نازک و مزخرف گفتم:

_ من همیشه ارواح بودم و هستم. کارن هم رفت به جایگاه خودش، تو الان با من تمرین می کنی و بیست و نه ساعت و هیجده دقیقه و بیست ثانیه آینده باید آماده باشی.

با تعجب گفتم:

_ چقد دقیق! حالا باید چیکار کنم؟!

با صدای مزخرفش جدی شد و گفتم:

_ چشمات رو ببند و با شمارش من که تموم شد باز کن...

چشمام رو بستم و منتظر شدم که بشماره باد یخی وزید که حالم رو دگرگون کرد، خواستم چشمام رو بازکنم که سوسام با تشر گفتم:

_ چشمات رو باز نکن، باید انرژی تو فعال کنم. داریش ولی غیر فعاله.

چیزی نگفتم و منتظر شدم تا شمارش رو بگه...

_ یک، دو، سه... می تونی باز کنی.

چشمام رو باز کردم، با دیدن موجودی عجیب و غریب آبی رنگ و پشمالو که خیلی ترسناک بود، ترسیده گفتم:

_ سوسام کجایی؟ من می ترسم.

همون موجود با خنده که صداش خیلی شبیه سوسام بود گفت:

_ فقط هیکل گنده کردی که از من می ترسی.

با لبخند دندون نمایی گفتم:

_ آخه قیافت ترسناکه.

قهقهه ای زد که با تعجب گفتم:

_ من تو رو می بینم!؟

با خنده گفت:

_ ساشا خان تو الان نیروهات فعال شدن. الان هر کس که اینجا باشه و نیرو نداشته

باشه به تو میگه دیوونه، چون نمی تونه منو ببینه و صدام رو بشنوه...

بدون توجه به حرفاش گفتم:

_ نیروی تغییر هویتم فعاله!؟

متفکر گفت:

_ فکر کنم فعال باشه!

با تردید گفتم:

_ خب چطوری می فهمم که فعاله یا نه؟

کمی فکر کرد و گفت:

_ پلک بزن...

چشمام رو باز و بسته کردم. با تعجب گفتم:

_ تغییر احساس نکردم...

با حیرت گفتم:

_ وایی تو شکل مار شدی.

جدی گفتم:

_ ببین ساشا این تغییر هویتت اصولی داره که باید رعایت کنی!

با کنجکاوی گفتم:

_ چه اصولی!؟

روی یکی از سنگ ها نشست و گفتم:

_ تو بیست ثانیه فقط می تونی به مار تبدیل شی، بعد به حالت اولیه بر میگردی...

تو حرفش پریدم و گفتم:

_ الان که من بیشتر از بیست ثانیه هویتت ماره چرا برنمی...

پرید تو حرفم و گفتم:

_ چون الان تو شبیه ساز محیط مبارزه هستی این ماکت محیط اصلی جنگه...

با فهمیدن موضوع چیزی نگفتم که گفتم:

_ راستی تو دفاع شخصی بلدی!؟

همیشه از دفاع شخصی که یاد بگیرم بدم میومد. چون یادش نگرفتم با حسرت گفتم:

_ نه بلد نیستم.

با خنده گفت:

_ خب یادت میدم.

پارت دوازدهم: عشق چیست؟

بعد از هشت ساعت سخت تمرین کردن، خسته روی یکی از تخته سنگ ها افتادم که سوسام گفت:

_ تو محیط واقعی نباید سنگ ها بشینی، ممکنه حریفات زیاد شن.

با تعجب گفتم:

_ مگه میشه!؟

با اخم گفت:

_ آره میشه. با نشستن تو روی سنگ ها، ممکنه روح های سرگردان از خواب بیدار بشن و بهت حمله کنن.

آهانی گفتم و غرق فکر شدم که با سوال سوسام شوکه شدم:

_ تو می دونی عشق یعنی چی!؟

با تعجب گفتم:

_ چرا این سوال می پرسی!؟

چیزی نگفت که گفتم:

_ باشه جوابش رو بهت میگم ولی دیگه این کلمه رو به زبون نیار...

دیدم چیزی نمیگه که ادامه دادم:

_ عشق یه احساس پاکیه که هیچ کس نمی تونه به طور کامل اون رو درک کنه.

سوسام با تفکر پرسید:

_ احساس پاک؟! اما...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و با اخم گفتم:

_ اون کسایی که ادعای عاشقی که اونم واقعی، دروغ میگن چون اون طرفی که

عاشقشون هستند رو باید طوری بپرستند که معشوق هم عاشق مجنون بشه.

سوسام بعد از حرف زدن من متفکر به سنگ رو به روش خیره شد و گفت:

_ ممنون. یه سوال دیگه، محبت چیه با عشق فرق داره؟!

پارت سیزدهم: محبت.

چشمام مثل توپ تنیس گرد شد، آخه هر احمقی می دونه که با هم فرق دارن

بیخیال، جواب دادم:

_ عشق دوست داشتن بیش از حده. ولی محبت کاری رو واسه کسی رو که دوست

داری مجانی انجام میدی بهش لطف هم میگن.

آهانی گفت و باز هم به سنگ خیره شد... خیلی مشکوک میزد آخه یعنی تو گذشته

اش چه اتفاقی افتاده؟!

_ خیلی بهش فکر نکن چون بهش نمی رسی؟!

یا خدا من که تو دلم گفتم چطور فهمید. با خنده گفت:

_ من فکر دیگران رو هم می خونم. البته فقط من نمی خونم بلکه همه ی مبارزانی ها

می تونن بخونن.

با تعجب پرسیدم:

– چرا من نمی تونم فک...

پرید وسط حرفم و گفت:

– چون تو زمینی هستی.

سری تکون دادم، که گفت:

– یه سوال دیگه، ترحم هم با محبت کردن فرق داره یا نه!؟

با حرص گفتم:

– آره فرق داره.

پارت چهاردهم: ساخت قلعه

بعد از تمرین خیلی سخت باز هم به اون خونه برگشتم. البته خونم خیلی خسته بودم، 18 ساعت پشت سر هم داشتم دفاع شخصی یاد می گرفتم. اه چه دنیای مزخرفیه ولی افرادش جالبین... نه این که ازشون خوشم بیاد، نه فقط چون عجیب و غریبن خیلی واسم جالبه و دوست دارم بیشتر باهاشون معاشرت داشته باشم. روی کاناپه دراز کشیده بودم که سامانتا واسم آب آورد و گفت:

– خسته نباشی مبارز...

با لبخند آب رو ازش گرفتم و لیوان رو سر کشیدم و با غرور گفتم:

– ممنون.

خیلی عجیب بود تا الان محمد خونه نباشه، البته من که فقط سه روز اینجام...

چشمام خیلی خسته بود، خود به خود بسته میشد. سامانتا با لبخند گفت:

_ خوابت میاد؟!_

با سرم حرفش رو تایید کردم و گفتم:

_ آره خیلی خسته 22 ساعته که بیدارم.

با نگرانی اومد سمتم و گفت:

_ بلند شو برو توی اتاق بخواب، اینجا گردنت درد می گیره...

پوزخند بی جونی زدم گفتم:

_ تو نمی خواد نگران گردن من باشی، بعد هم اون اتاق مگه مال محمد نیست، همین

جا می خوابم فقط برام یه پتو بیار.

پکر شد و با غمگین گفت:

_ چشم.

خیلی منتظر موند که من بگم چشم بی بلا، ولی وظیفشه. با چشم غره ی من به خودش اومد و رفت تا برام پتو بیاره، نمی دونم چقدر گذشت که با تشک و پتو بالش

اومد. تشک رو برام انداخت و بالش هم گذاشت و گفت:

_ بخواب.

با غرور روی تشک خوابیدم که پتو رو روم انداخت. چشمام رو بستم و خودم رو به

دنیای خواب سپردم...

با صدای وحشتناکی از خواب بیدار شدم، همین جور که داشتم نفس نفس می زدم،

هوا تاریک بود وای من چقدر خوابیدم. نمی دونم صدا از کجا بود، ولی انگار صدای

زوزه ی گرگ بود. از جام بلند شدم و چراغ رو روشن کردم. با چیزی که دیدم وحشت کردم. پیرمرد داشت گردن سامانتا رو می جوید. انقدر ترسیده بودم که دستام یخ زده بود. نمی تونستم حرکتی بکنم... با صدایش فهمیدم آشناست، ولی کی بود خدا می دونست.

با دستی روی شونم که احساس کردم ترسیده برگشتم ببینم کیه. سامانتا بود.

_ چته!؟

با لکنت گفتم:

_ت... تو... که...

توی حرفم پرید و گفت:

_من چی؟

با صدایی که هنوز از ترس داشت می لرزید گفتم:

_تو اون جا بودی؟ پیرمرد...

نزاشت حرفم رو تموم کنم که گفت:

_ فکر کنم اثرات خواب باشه... راستی کارن تو اتاق تصمیم منتظرته...

این رو گفت و محو شد...

با ترس به سمت اتاق تصمیم رفتم. یواش دستگیره رو گرفتم، یواش بدون هیچ سر و صدایی در اتاق رو باز کردم. می ترسیدم یکی به حمله کنه... نمی دونم چه اتفاقی افتاد که در اتاق با شدت شد و منو پرت کرد داخل اتاق. ترسیده به اطراف نگاه می کردم... خدایا من غلط کردم نمی خوام اینجا بمونم.

با صدای کارن وحشت زده گفتم:

_ک... کج... کجایی!؟

خندید و گفت:

_تو از الان تو امتحانت باختی، چون نمی تونی بر ترست غلبه کنی... کسی که نتونه در برابر یه سناریو دووم بیاره، مطمئنا نمی تونه با گروه های دیگه مبارزه کنه و پیروز بشه.

با اخم گفتم:

_من می تونم گروه ارواح رو شکست بدم، چون خواستن توانستن است.

کارن با خنده گفت:

_درسته ولی اگه ارادت خیلی قوی باشه ولی تو...

با عصبانیت گفتم:

_من چی؟! فکر کردی کی هستی من از پیشش بر میام...

کارن با جدیت گفت:

_امیدوارم که بتونی... شب ها باید قلعه هامون رو بسازیم تا پایان شکست دادن گروه دهکده ی یخ.

با تعجب گفتم:

_یعنی آخرین دهکده ای که باهاش مبارزه می کنیم!؟

سری تکون داد و گفت:

– آره آرین و سخت ترین مبارزه است...

از جاش بلند شد و به سمت هفت تا در رفت. خیلی شگفت زده شده بودم آخه دلم می خواست از در ها برم. در اولی رو باز کرد و گفت:

– رئیس بچه ها منتظرت هستند...

با اخم گفتم:

– میشه بهم نگی رئیس!؟

اونم اخمی کرد و گفت:

– نه... چون رئیسی و قانون هم میگه به کسایی که رئیسن باید بگی رئیس!

چیزی نگفتم و از سر جام بلند شدم و به سمت در رفتم. نور شدیدی به چشمام خورد و داشتم کور میشدم، عاجزانه گفتم:

– کور شدم... چرا اینجا این جوریه!؟

با تعجب گفت:

– چشمات مگه نبستی!؟

با خشم چشمام رو بستم و گفتم:

– نباید می گفتمی ببندم چشممو....

با نگرانی گفت:

– اگه نیروی بیناییت رو از دست بدی با شکست مواجه میشی. دعا کن مورنتی بیدار باشه تا برم بهش بگم بیاد معاینت کنه...

با عصبانیت گفتم:

_دیگه به جز مورنتی کسی دیگه ای دکتر نیست!؟

محکم گفتم:

_نه، نیست...

دلم می خواست کسی که این دنیای مزخرف رو ساخته رو بگیرم بزنمش. آخه عزیز من یا نساز یا اگه می سازی موجودات عذاب آور نزار.

_درست فکر کن، وگرنه ممکنه زنده از این دنیای مزخرفی که داری میگی بیرون نمیری...

اه یادم نبود که اینا می تونن فکر ها رو می خونن... باید از این به بعد یا درست فکر کنم یا اصلا به چیزی فکر نکنم... گزینه اول جز محالاته پس تصمیم می گیرم که به هیچ چیزی فکر نکنم.

با صدای کارن از چشمام رو باز کردم... به اطراف نگاه کردم. زمین خشک و سردی بود، برعکس محیط تمرین بوی عسل میومد. پر از تخته سنگ بود. همین طور داشتم نگاه می کردم که چشمم افتاد به بچه های گروه؛ کاتوبو، لوسی، هانا، یوسی و میتسوکی. با صدای کارن از شک بیرون اومدم ردیف ایستاده بودن با چیزی که کارن گفت، چشمام گرد شد:

_سیمارنس...

کاتوبو جلوم زانو زد و گفت:

_درود بر رئیس.

بعد از اون لوسی و هانا با هم به ترتیب این کارو کردن، بعد هم به برگشتند سر جای اولشون... با صدای کارن از شک بیرون اومدم:

_ خب، همه گوش کنید. طبق قوانین هر گروهی که می جنگیم باید قلعه امون رو کامل کنیم. نفر قبلی که از قوانین پیروی نکرد باعث شد تا قلعه امون خراب بشه... وسط حرفش پریدم و با کنجکاوی گفتم:

_ می تونم بپرسم که چیکار کرد و چه بلایی سرش اومد!؟

هانا خواست حرف بزنه که میتسوکی با اخم نگاهش کرد و گفت:

_ نفر قبلی عاشق شد... چه بلایی سرش اومد معلوم نیست کسی حتی نمی دونه کجاست.

خواستم بپرسم اسمش کی بوده که حتما فکرم رو خوند و گفت:

_ این رو نپرس که اجازه جواب دادن این سوال رو ندارم...

اه همیشه یه روز فکرم رو نخونه...

هانا با اخم گفت:

_ نه همیشه...

وایی من آخر دیوونه میشم... یوسی خواست حرف بزنه که چشم غره ای بهش رفتم که کاتوبو خندید و گفت:

_ وایی چه خوبه فکر همه رو بخونی و زودتر از این که حرف بزنی جوابشون رو بدی...

با اخم گفتم:

_ همیشه بگید باید چیکار کنم، من رو از کار و زندگی انداختین...

کارن پوزخندی زد که عصبی شدم و گفتم:

_ چیه؟!_

کارن با سردی نگام کرد و گفت:

_ کار و زندگیت، خوابه؟!_

هانا زد زیر خنده که با اخم نگاهش کردم و بدون این که به حرفم فکر کنم گفتم:

_ ببندش تا گل نگرفتمش.

هانا با ترس خنده اش رو قورت داد و گفت:

_ ببخشید رئیس.

پوزخندی زدم رو به کارن گفتم:

_ اگه...

انگار باز فکر کردم گفت:

_ نه تو باید آتش درست کنی، البته دستت این نیرو رو داره ولی خیلی ضعیفه.

بعد از سه ساعت کار کردن داشتم دیگه کم کم به مرگ خودمم هم راضی میشدم.

آخه اینجا آدم رو به غلط کردن میندازه... امیدوارم بتونم سالم از این جا برم...

_ سالم میری، فقط بیا کمک باید سنگ ها رو بتراشیم...

با لحنی که خستگی ازم پیدا بود گفت:

_ جان عمت، خالت، داییت، عموت، رئیسیت ولم کن، خستمه فقط هفت ساعت خوابیدم الان دیگه دارم کم میارم...

لوسی که تا الان ساکت بود که عجیب بود گفت:

_ ولش کن کارن جان یه سنگ بیشتر نیست... خودمون انجام میدیم...

آخیش مرسی لوسی خدا خیرت بده...

نمی دونم چی شد که همه زدن زیر خنده... هان؟ وایی بازم فکر کردم... لعنت بهت سارا که...

با سردی فلزی روی گلوم، دیدم کارن با شمشیرش بالای سرمه، با خشم گفت:

_ اگه یک باره دیگه، فقط یک بار دیگه بشنوم یا ببینم از فکرت هم گذشته مرگت رو واجب می دونم...

آب دهنم رو قورت دادم که میتسوکی با اخم گفت:

_ دفعه ی آخرت باشه...

با ترس گفتم:

_ چشم.

باید سعی کنم به هیچی فکر نکنم، اینجوری می میرم. کارن شمشیرشو از روی گردنم برداشت و گفت:

_ فقط اگه یک بار دیگه...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ چشم نمیگم.

روی تخته سنگ خاکستری نشستم به آسمون نگاه کردم هوا داشت روشن میشد...
خمیازه ای کشیدم و به کارن که مشغول بود با بی حالی گفتم:

_ کارن جان من خسته میت..

هانا اخم گفت:

_ نه...

کارن با عصبانیت به هانا توپید:

_ صد دفعه بهت گفتم جای من جواب نده، لال نیستم جواب میدم...

بعد با اخم رو به من گفتم:

_ می تونی میتسوکی راهنماییش کن...

پارت پانزدهم: مبارزه با مانگستو

چشمام رو بستم، بعد از چند لحظه سکوت زمزمه کردم:

_ من یک انتقام گیرنده هستم...

بعد از من شش نفر شروع کردن به گفتن این شعار... وقتی تموم شد در قلعه با صدای قیژی باز شد. چقدر این جا شبیه همون جایی که واسه تمرین رفتم، بوی بد و سنگ هایی که روشن چیزی نوشته بو... الان باید این موجود چندش رو از بین ببرم
اسمش مانگستو... اه اه چه اسم مزخرفی.

رو به روش ایستادم و گفتم:

– تو چرا اینقدر زشتی!؟

محو شد نمی دیدمش، باید تبدیل میشدم به مار وگرنه، آخ... زد تو شکمم دست به کار شدم چشم رو باز و بسته کردم و زمزمه کردم:

– نیش های آتیشین.

با یه حرکت تبدیل به مار شدم با سرعت به سمتش رفتم و با زبونم رو بیرون اوردم قبل از این که بهش بزخم گفت:

– اگه این کار و بکنی مطمئن باش جز گروهمون میشی. نه راه پس داری نه راه پیش داری.

با صدای هانا جرعتم بیشتر شد:

– دروغ میگه، حرفش رو باور نکن...

همین خواستم بهش بزخم از مار بودن به انسان تبدیل شدم، اه لعنتی... چشم رو بستم و رو بهش گفتم:

– ببین مانگستو آقایی، خانومی... حالا هر چی هستی، اندامت خیلی خوشگله میدیش من...

می دونستم اینجوری حواسش پرت میشه... درست حدس زدم داشت به خودش نگاه می کرد که خنجرم رو برداشتم فرو کردم تو گردنش که به جای خون قرمز، خون آبی ریخت و بهش گفتم:

– هیچ وقت حرف حریفت رو باور نکن... شب بخیر مانگستو...

تا زمانی که چشماش بسته شد همین جوری موندم. چون طبق قوانین مزخرفشون ممکنه ارواح های دیگه کمکشون کنن و مانگستو زنده بشه. وقتی چشماش بسته شد خواستم از سر جام بلند شم که پام به یه چیزی گیر کرده بود. نگاه کردم یه دست بود. وحشت زده شدم که با حرف کارن نوری تو دلم روشن شد:

_ سعی کن فکر کنی خیالاتی شدی. اینم یه سناریو هستش.

با صدا مانگستو ترسیده بهش نگاه کردم مرده بود و ولی حرف میزد آخه چطور ممکنه. با دستی جلوم نگاهی به کسی که دستش اورده بود کردم، میتسوکی بود که با لبخند گفت:

_ بلند شو، تو تونستی شکستش بدی...

دستش رو گرفتم و منو بلند کرد که گفتم:

_ حرف میزد...

خندید و گفت:

_ این صدا همیشه تو این قلعه هست. تو الان مانگستو رو شکست دادی...

با ترس گفتم:

_ اون دست چی؟

با تعجب گفت:

_ توهم زدی ساشا خیلی فیلم ترسناک نگاه می کنیا.

با لکنت گفتم:

_ پ... پا... هام رو گرفته بود...

چیزی نگفت و از محیط جنگ رفت بیرون. منم خواستم همراهش برم که صدای زنی باعث شد متوقف بشم:

_ ساش..._

خواستم جوابش رو بدم که گفت:

_ تو خیلی شجاعی ولی در عین حال ترسو. مراقب خودت باش.

کارن دستش رو جلو صورتم تکون داد و گفت:

_ ببین ساشا درسته خودت تنها باید با گروه ارواح مبارزه کنی..._

دوباره پرسیدم:

_ چرا!؟_

لوسی کلافه گفت:

_ چون ما هیچکدوم نیروهایی که بتونه ارواح رو شکست بده رو نداریم.

بی حوصله گفتم:

_ حالا بگید با کدوم موجود باید بجنگم..._

یوسی خندید و گفت:

_ موجود چیه یه نوع مبارزه!؟_

با خشم گفتم:

_ حالا هر چی، حالا میگوید!؟_

کارن از جاش بلند شد و رفت سمت در دوم و گفت:

_ هارتورو. قدرتش صاعقه است. این رو خودمم هم میام پیشت باهم مبارزه کنیم، چون سخت میشه شکستش داد مثل مانگستو گول نمی خوره.

ولی من ساشام می تونم شکستش بدم اونم با ترفند خودم...

در اول باز کرد و گفت:

_ رئیس... بفرمایید...

از جام بلند شدم که بقیه هم بعد از من پاشدن.

پست شانزدهم: مبارزه با هارتورو

چشمام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

_ عجب هیکلی داری؟ کجا باشگاه رفتی!؟

قهقهه ای زد و گفت:

_ نمی تونی من رو با این ترفندت گول بزنی ساشا خان...

کارن با خشم گفت:

_ هارتورو...

با اخم به کارن گفت:

_ چیه باز اومدی منو نصیحت کنی، دیدی که از دهکده ی عسلی فرار کردم چون

افرادتون ضعیف بودن و هستند. من...

دیگه صداشو نمی شنیدم، بلکه تمرکز کرده بودم که بزمنش آره نیروی نیش خاکی. خودشه، تبدیل شدم به مار رو با سرعت به سمتش رفتم و با نیش خاکیم خاک روش ریختم.

کارن با لبخند نگام کرد که به حالت اولیم برگشتم و با لبخند کجی به هارتورو گفتم:
_ دیدی گول خوردی!؟

هارتورو با صدای ضعیفی گفت:

_ صاعقه ام از بین رفت، خودم که هنوز...

هنوز حرفش تموم نشده بود که اسکلت هاشم ریخت... قهقهه ای زدم و با تمسخر گفتم:

_ خوب بخوابی آقای خوش هیکل...

هارتورو با صدای ضعیفی باز گفت:

_ مطمئنم جولیا انتقامم رو ازت بگیره...

هه یه دختر می خواد انتقام بگیره، اونم از من خنده داره...

پست هفدهم: مبارزه با جولیا

پس باید با خون آشام بجنگم. هوف کی تموم میشه با ترس نگاهی به عکس انداختم و به کارن گفتم:

_ تو گفتی خون آشام...

سری تکون داد و گفت:

_ نکنه می ترسی!؟

با سرم حرفش رو تایید کردم و گفتم:

_ منم انسانم ممکنه بیاد خونم رو بخوره...

کاتوبو با خشم گفت:

_ غلط کرده...

بعد تبدیل شد به گرگ و زوزه ای کشید و گفت:

_ کارن همیشه منم همراهش برم.

کارن اخمی کرد و گفت:

_ نه باید ساشا به تنهایی بره.

بعد از سر جاش بلند شد و گفت:

_ بلند شو...

ترسیده به هانا و یوسی نگاه کردم که کارن با عصبانیت گفت:

_ نه تنهایی باید بری اون جولیا خیلی قوی تر از گرگینه ما هست به خاطر همین

میگم باید تنها بری.

مجبوری از روی صندلیم بلند شدم و به سمت در اول رفتم که صدایی منو متوجه

خودش کرد و ایستادم:

_ ساشا از نیروی مارت زیاد استفاده کن و نیشش بزن چون با حرفات حریص تر

میشه میلش به خون خوردن شدید تر میشه. من بهت ایمان دارم ساشا...

صدای جانا بود، پس هست تا مبارزه منو تماشا کنه... با صدای کاتوبو از افکارم دست کشیدم و گفتم:

_ من می تونم نا امیدت نمی کنم...

کاتوبو زوزه ای کشید و گفت:

_ امیدوارم... نا امیدم نکن، شکستش بده...

چشمام رو با اطمینان بستم و شعار رو زمزمه کردم:

_ من انتقام گیرنده هستم...

چشمام رو باز کردم و دیدم وسط محیط جنگم، پس جولیا کجاست!؟

با دیدن جولیا که داره جسم بیجون پرنده ای رو که داره تیکه تیکه می کنه با انزجار نگاهش کردم... مطمئنا خون آشام نیست، یه حیوونه...

انگار متوجه من شده بود و با لبخند چندش آوری که گفت:

_ خونت تازه است...

لبخند کجی زدم و به چهره اش نگاه کردم و با خودم گفتم:

_ هه این خون آشامه رنگ پوستش سبز بود، بیشتر شبیه زامبی ها بود تا خون آشام

ها. فقط از دهنش به طور حال بهم زنی خون می چکید... با خنده ی چندشی که دندوناش معلوم شد نگام کرد و گفت:

_ خوب تونستی هارتورو و مانگستو رو شکست بدی ولی من رو نمی تونی...

پوزخندی به حرفش زدم و با تحقیر نگاهش کردم و دور تا دورش رو نگاه کردم. بهترین

جا اون گوشه سمت راست بود، کنار جسد مانگستو... چشمام رو بستم و گفتم نیش

ضد خون. به مار تبدیل شدم و با سرعتی که نتونه تشخیص بده دارم کجار میرم حرکت کردم. 7 ثانیه که همین جور با سرعت به اطراف می رفتم و زهر می ریختم... یک قدم برداشت که زهرم به پاش خورد و افتاد روی زمین انگار فلج شد... برگشتم به حالت اولیه، شمشیر رو در آوردم و با تمسخر گفتم:
_ جالبه نتونستم شکست بدم...

پایان قسمت اول

ادامه دارد...

سخن نویسندگان :

دوستانی که این رمان رو خوندن و منتظر قسمت دوم نه جلد دوم قسمت دوم جلد اول رمان مبارزان هستند، باید بگم این که این رمان در اواخر تیر انشالله تایپ میشه... برای مطالعه ی قسمت های بعدی این رمان در انجمن یک رمان عضو شید...
با تشکر از مدیریت انجمن یک رمان.

جلد اول شامل سه قسمت و جلد دوم شامل 4 قسمت میباشد...

منبع: <http://forum.1roman.ir/threads/16404/>

یک رمان مرجع رمان



در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.